داستان قاشی

حمید حاجی‌میرزایی

خانه‌ی شلوغ پیرمرد تنها

پیرمرد شب روی مبل سیاهش می‌نشست و خاطره‌ها یکی یکی از دودکش می‌آمدند تو و او را از تنهایی در می‌آوردند

اناوایی

شعرهای ۵ تومانی !

زهره خوب بخت

لابد از ویژگی‌های یک کارشناس جغرافیا همین است که بتواند سر از همه جا در بیاورد. از سازمان هواشناسی گرفته تا مدرسه و مهدکودک و ... «زهره خوب‌بخت» کارشناس جغرافیای شهری‌ست، اما خودش می‌گوید شغلش هیچ ربطی به رشته‌اش ندارد. چون مربی مهدکودک است و برای نوجوان‌ها هم شعر می‌سراید. او چیزهای دیگری هم می‌گوید. این که از هشت‌سالگی شعر می‌نوشت و هر کدام را دانه‌ای ۵تومان به خواهرش می‌فروخت!

«بزرگی»

نمی‌دانم چرا
وقتی گریه می‌کنم
جهان را سیل نمی‌برد
یعنی جهان
از غصه‌های من بزرگ‌تر است؟

داستان دنباله‌دار

بند کفش‌ها سکوت کرده‌اند

اینا رو می‌شناسی؟

معصومه یزدانی

قسمت سیزدهم

در قسمت‌های قبل خواندید که نجیب پسر نوجوان افغان به اتهام دزدی دستگیر شده و مسعود با افسر نگهبان کلانتری قرار گذاشته که تا چهل و هشت ساعت سر نخی از دزدان اصلی به دست بیاورد. مسعود می‌فهمد که از خانه‌ی آن‌ها پارک و خانه‌ی دزد زده معلوم است. بعد هم بند کفش‌هایی که رویشان لک خون خشک شده را توی پارکینگ خانه‌شان پیدا می‌کند. جناب سروان که به یکی از بچه‌های محل به نام حسام شک کرده به مسعود می‌گوید با حسام دوست شود و حسام پیشنهاد کاری با پول زیاد را به مسعود می‌دهد. این کار نگهبانی به جای حسام است. آن هم از پنجره‌ی طبقه‌ی چهارم خانه‌ی خودشان! و حالا ادامه‌ی داستان:

حسام لبه‌های گونی را گرفت و داد زد: «مسعود نامرد! این کیه دیگه؟»
اشکان لبه‌ی گونی را پشت گردن حسام جمع کرد و گفت: «آشنام آق حسام!»
حسام با پشت آرنج توی دنده‌ی اشکان زد و گفت: «ولم کن خرمگس!»
گونی از دست اشکان بیرون آمد، اما قبل از آن که حسام بتواند گونی را از سرش بیرون بکشد مسعود دست راستش را گرفت و پیچاند. اشکان با یک دستش لبه‌ی گونی را گرفت و با دست دیگرش مچ حسام را از دست مسعود گرفت و گفت: «تو برو لب پنجره، من هواشو دارم!»
اشکان خودش را تاب داد و گفت: «ولم کن تا ساختمون رو نریختم سرت!»
اشکان دست حسام را چسباند به گودی کمرش و گفت: «بریز ببینم چه غلطی می‌کنی؟»
حسام ساکت شد و دست دیگرش را برد توی جیب کت‌اش. اشکان گفت: «آفرین پسر چیز فهم!»
حسام سرش را به سمت جیبش چرخاند و گفت: «الان ماموراا پشت درن دیگه!»
مسعود برگشت و به حسام نگاه کرد. خط باریک نوری روی لبه‌ی جیب افتاده بود. مسعود دستش را توی جیب حسام فرو کرد و با گوشی روشن بیرون آورد. حسام شماره‌ی فراز را گرفته بود. مسعود گوشی را قطع کرد و برگشت کنار پنجره. دو مامور دو طرف در خانه ایستاده بودند و ماموری بالای دیوار بود. مسعود گفت: «الان جفتشونم با دست‌بند میان بیرون حسام خان!»
اشکان همان طور که یک دستش به لبه‌ی گونی بود و یک دستش هم مشت حسام را پشت کمرش نگه داشته بود، خودش را کشید طرف پنجره. اشکان گفت: «اون‌جا رو؟»
مسعود نگاه اشکان را دنبال کرد. سر کوچکی از بالای دیوار خانه‌ی کناری دو طرف کوچه را نگاه کرد و بعد خودش را بالا کشید و در یک چشم به زدن از دیوار پایین پرید و دوید طرف چهارراه. اشکان گفت: «کوتوله‌هه است، زنگ بزن سروان تا در نرفته!»
قبل از این که مسعود شماره بگیرد تاکسی زرد پدرش جلوی مرد ترمز کرد. مرد پرید توی تاکسی. اشکان گفت: «خسته نباشی! بابات زرنگ‌تر بود!»
تاکسی با سرعت زیاد حرکت کرد و از دید مسعود و اشکان خارج شد. اما بلافاصله صدای سابیده شدن لاستیک روی کف خیابان بلند شد و تاکسی با سرعت زیاد برگشت و با یک دور پلیسی که باعث شد دود از چرخ‌هایش بلند شود، ایستاد. اشکان گفت: «باباتم یه پا شوماخر بود ما خبر نداشتیم‌ها!»
حسام که تا حالا ساکت بود، شانه‌اش را خم کرد و با یک حرکت اشکان را هل داد طرف پنجره. تعادل اشکان به هم خورد و بالاتنه‌اش از پنجره آویزان شد. مسعود دست اشکان را گرفت و نگه‌اش داشت. حسام گونی را از سرش بیرون کشید و از پله‌ها پایین دوید. اشکان و مسعود پشت سرش دویدند. چراغ خانه‌ی مسعود و آقای صدیقی روشن شد.
حسام خودش را رساند به در و دستگیره را کشید. در کوچه که باز شد، میرهادی کلاه کارتن خواب را کشید توی سر حسام و گفت: «بپوش نچایی داش حسام!»
حسام خودش را عقب کشید. اشکان دستش را دور گردن حسام حلقه کرد و گفت: «سرکار پسرعمو فرزاد میرهادی کارتن خواب جان، دست‌بند همرات هست؟»
پدر مسعود گفت: «جناب سروان من نمی‌خواستم اینا بفهمن بچه‌ها لوشون دادن، حالا چند وقت بعد که آزاد بشن و بیان سر وقتشون چی؟»
جناب سروان گفت: «نگران نباشین با پرونده‌ای که اینا دارن حالا حالاها مهمون قانونن!»
مسعود گفت: «پس نجیب چی؟»
جناب سروان مونیتوری را که روی دیوار روبرو بود، روشن کرد. فراز و حسام و مردکوتاه قد پشت شیشه‌ای ایستاده بودند. سر حسام پایین بود، اما فراز و همدست‌اش زل زده بودند به شیشه‌ی روبه‌روی‌شان. چند لحظه بعد نجیب همراه ماموری داخل شد و پشت به دوربین ایستاد. ماموری گفت: «اینا رو می‌شناسی؟»
نجیب سرش را بالا آورد. فراز خمیازه کشید و بعد چشمک زد. نجیب یک قدم عقب رفت. مامور گفت: «نترس اونا نمی‌بیننت. حالا می‌شناسی؟»
نجیب دوباره به شیشه نگاه کرد. فراز همچنان زل زده بود به شیشه. نجیب سرش را پایین انداخت و گفت: «نه!»

ادامه‌ی ماجرا را در هفته‌ی بعد بخوانید.

حدس درست این هفته را مهدی جمالی ۱۶ ساله از خرم‌آباد و هدیه‌ی یزدانفر ۱۴ ساله از بومهن و نادیا رسولی ۱۶ ساله از اصفهان برایمان فرستاده‌اند که یک جلد کتاب آخر بازی نوشته‌ی نسترن فتحی(آی‌کوله‌نویس خودمان) به آدرس‌شان ارسال خواهد شد.